

طاهر حاتمى



گوئنتر گراس

برنده جایزه نوبل ادبیات

برگردان :

دکتر عبدالرحمن صدیقیه

گونتر گراس

طبل حلبی

برگردان:

دکتر عبدالرحمن صدریه

نشر نو قلم

تهران - ۱۳۷۹

Die Blechtrommel
Guenter Grass

Grass, Guenter	گراس، گونتر، ۱۹۲۷-
ISBN 964-91130-2-9	طبل حلبی / گونتر گراس؛ ترجمه عبدالرحمن صدریه. - تهران: نوقلم، ۱۳۷۹.
Die Blechtrommel	[۷۲۳] ص. فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی بیش از انتشار). عنوان به آلمانی: ۱. داستانهای آلمانی - قرن ۲۰ الف. صدریه، عبدالرحمن، ۱۳۰۷- . ب. عنوان.
۸۳۳ / ۹۱۴	ط ۳۵ / ۳۳ PZ
۵۲۵۲ ط	۱۳۷۹
۱۳۷۹	
۰۷۹-۲۴۹۹ م.	کتابخانه ملی ایران

طبل حلبی

گونتر گراس

برگردان: دکتر عبدالرحمن صدریه

چاپ نخست: تابستان ۱۳۷۹ - چاپ: چاپخانه تابش

شماره: ۱۰۰۰ نسخه

طرح و اجرای جلد: حسین سجادی - لیتوگرافی: ندا (۸۷۴۶۲۰۱)

مرکز پخش: نشر میترا، خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۳۱۲۲۵۰۵

○ گونتر گراس در ۳۳ سالگی، ۱۹۵۹ طبل حلبی را منتشر کرد. در فضای دوران صدراعظمی کنراد آدناور، و معجزه اقتصادی لودویگ ارهارد، انتشار این رمان عکس‌العمل بسیار شدیدی را موجب شد: کتاب هنوز منتشر نشده بود که جایزه ادبی ۴۷ را نصیب نویسنده‌اش کرد، گونتر گراس را نویسنده‌ای شورشگر و همانند گریم هاوزن دانستند. در همان حال بعضی از روزنامه‌ها از این اثر به ناسزا یاد کردند - تسایت - آن را «وقایع‌نگاری بی‌شرمانه» و «شوخیهای ناخوش‌آیند» وصف کرد، - دویچه تاگزیست - آن را «قیام ابلهان» و «ناتوانی بیان» دانست، و - کریست اونددی ولت - سخن از «ولعی حیوانی برای نفرت‌انگیزها» گفت.

○ امروز پس از گذشت پنج دهه از تاریخ انتشار طبل

حلبی، پس از آنکه صدها هزار نسخه از این کتاب به زبان آلمانی و دیگر زبانها منتشر شده است، درباره آن قضاوتها شایسته‌تر است. مجله معتبر - در اشپیگل - پشت جلد و ۹ صفحه از صفحه‌های شماره ۳۰ آوریل ۱۹۷۹ مجله را، به مناسبت فیلم‌برداری از قسمتی از رمان، به آن اختصاص داد، و نویسنده آن را Poeta Laureatus (ملک الشعرا) آلمان غربی و همسنگ بزرگترین نویسنده قرن اخیر آلمان، توماس مان، دانست.

فیلم طبل حلبی قبل از آنکه نمایش عمومی آن آغاز شود، جایزه جام طلائی را دریافت کرد. در آن سال مبلغ کل صادرات فیلم آلمان بیش از واردات فیلم آن کشور بود.

O گونتر گراس پس از انتشار چند اثر دیگر، در سال ۱۹۷۷ رمان ارجمند دیگری را با نام کفچه‌ماهی نوشت: کتابی که قبل از انتشار پرفروشترین کتاب شد، به مناسبت انتشار این رمان مجله فرانسوی - لکسپرس - ادبیات بعد از جنگ آلمان را در مقاله‌ای بررسی کرد و کفچه‌ماهی را ارزنده‌ترین اثر ادبی سالهای ۱۹۷۷/۸۷ دانست. در این بررسی مجله بدین نتیجه می‌رسد که اکنون مسلم است که گونتر گراس دیگر یک شاعر و رمان‌نویس «آلمانی» نیست، بلکه مدتها است از مرزهای محدود کشورش پا برون گذاشته و به عنوان نویسنده‌ای متعهد شهرتی جهانی یافته است؛ هر اثر تازه‌ای از گونتر گراس، با آنکه به موطنش، پروس شرقی، علاقه‌ای خاص نشان می‌دهد، همه جا خوانده و با دقت نقد می‌شود و اکنون در ۱۹۹۹ جایزه ادبی نوبل را دریافت کرد.

O گونتر گراس، گرچه سوسیال دمکرات است و حتی گاه در مبارزه‌های سیاسی و انتخاباتی شرکت می‌کند، اما توانایی هنری و خلاقیت خود را در خدمت «انسانها» گذارده، برایش برتر و مهمتر از پایبندیهای مسلکی و سیاسی «انسان»

است، که در سراسر تاریخ در همان حال که ناچار به تلاش داریم برای زیستن بوده، مدام نیز گرفتار نابسامانیهای ناشی از حماقتها و کج‌فکریهای پایان‌ناپذیر کسانی بوده است که بر جوامع انسانی حکومت کرده‌اند.

○ گونتر گراس از سنت ادبی آلمان جدا نشد، همانند گونه، توماس مان و بسیاری دیگر از نویسندگان آلمانی ساده‌نگاری را برای خلق اثر ادبی نپذیرفت، فراوان لغت به کاربرد، و از جمله‌های بلند و پیچیده، همچنین از استعاره‌ها، کنایات و تمثیلهای خود ساخته ابایی نکرد. مجله فرانسوی - لکسپرس - در این باره می‌نویسد، «زبان آلمانی در اوج کمال خود...»، ولی گراس شاعر و نویسنده بعد از جنگ جهانی دوم است، خود را پایبند به هیچ سنت ادبی و اجتماعی نمی‌داند و راحت تمامی لغتهایی را که در اروپای بعد از جنگ - بخصوص پس از قیام دانشجویی - کاربرد آن در زبان جوانترها عادی است، با بی‌پروایی به کار می‌برد.

Guenter Grass در ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در شهر دانزیک (نام فعلی آن گدانسک) پروس شرقی (اکنون جزء قلمروی لهستان) متولد شد. در جوانی به «جوانان هیتلر» پیوست، شانزده ساله بود که به میدان جنگ رفت و پس از زخمی شدن، اسیر شد. بعدها در شهر دوسلدورف هنرجوی دانشکده هنرهای زیبا بود - در طراحی شهرتی به سزا دارد - و مخارج تحصیل و گذرانش را از معاملات بازارسیاه، سنگ قبر تراشی و طبالی در یک گروه جاز تأمین می‌کرد. به تشویق گروه شعرا و نویسندگان ۴۷ اشعاری سرود و نمایشنامه‌هایی نوشت که نخست توفیق محدودی را برایش به بار آورد.

○ گونتر گراس پس از آنکه در ۱۹۵۶ (مزایای مرغان

باد) Die Vorzuege der Windhuenner را منتشر کرد، در سال ۱۹۵۷ به پاریس سفر کرد و رمان بزرگ خود (طبل حلبی) Die Blechtrommel را نوشت، این رمان در ۱۹۵۹ برای نخستین بار منتشر شد. در مورد این اثر گفته‌اند: «با نوشتن طبل حلبی، گونتر گراس برای خود این موقعیت را فراهم آورد که یا به عنوان مزاحمی شیطانی شناخته شود، و یا به عنوان نویسنده‌ای برجسته شهرت یابد... این مرد مزاحمی است واقعی، یک کوسه ماهی است که بین شاه‌ماهیهای کوچک جولان می‌دهد، در ادبیات ما تکروی است وحشی.» ها.ام. انزن برگر - با انتشار طبل حلبی گونتر گراس سخنگوی آن نسل از آلمانی‌ها شناخته شد که در دوران سلطه نازی‌ها رشد یافتند و جنگ را پشت سر گذاشتند.

O پس از انتشار طبل حلبی، پشت سر هم، در ۱۹۶۰
 Katz und Maus (موش و گربه)، در ۱۹۶۱ Hunde Jahre
 (سالهای سگی)، در ۱۹۶۳ Ausgefragt (پرسش شده)، و در
 ۱۹۶۷ Ueber das selbverstaendliche (درباره مسلمات) و در
 ۱۹۶۸ Oertlich betaeubt (بی‌حسی موضعی) را منتشر کرد.
 پس از آن مدتی به گردآوری و انتشار آثار پراکنده مشغول ماند تا
 بالاخره در ۱۹۷۱ Aus dem Tagebuch einer sehnecke
 (یادداشت‌های روزانه یک حلزون) را منتشر کرد. و سپس با کمی
 فاصله در ۱۹۷۲ Mariazuehren (به افتخار ماریا) و در ۱۹۷۴
 Der Buerger und seine stime (شهروند و رای او)، و پس از
 آن با گذشت چند سال در ۱۹۷۷ Der Butt (کفچه‌ماهی) را
 منتشر کرد، که یک رمان بزرگ و احتمالاً همراه با طبل حلبی
 در زمره آثار جاودانی زبان آلمانی است. پس از آن هم، (ملاقات
 در تلتگد) Das Treffen in Telgte در ۱۹۷۹ و Die Raettin
 (ماده موش) در ۱۹۸۶ انتشار یافت.

O در انتخاب اثری از این نویسنده - کلاسیک زنده - برای ترجمه، جای تردید نبود: طبل حلبی، و کفچه ماهی. هر دو را ترجمه کرده‌ام، اینک با تشکر فراوان از ناشر، اولی را به خوانندگان فارسی زبان تقدیم می‌کنم با این امید که در آینده‌ای نه چندان دور بتوانم، دومی را هم تقدیم کنم.

O درباره اوسکار - و اینکه این شخصیت اصلی رمان طبل حلبی مظهر چیست، منقدین چندان نظر متفاوت داده‌اند که اگر تمامی آنها را هم بخوانیم باز به نتیجه‌ای نخواهیم رسید. هولتوزن می‌نویسد، اوسکار مظهر اصل آزادی نامحدود در ارتباط زمان و مکان است، زمان و مکانی که در آن زاییده شده است. مظهر آزادی روح و مقابله آن با ثقل قوانین فیزیکی واقعی و واقعیت اجتماع است. اما یوهان ردیک، اظهار نظر می‌کند: حقیقت این است که اوسکار قربانی واقعیت خودش است، نه آنکه بر این واقعیت مسلط باشد. نقل نظرات متفاوت و گاه بسیار پیچیده منقدین در این مقدمه ملال آور خواهد بود، اما بی‌مورد نیست که توجه کنیم: اوسکار در دوران جمهوری ویمار متولد شد - دوران آزادی هرج و مرج گون در آلمان -، در پایان این دوران در سن سه سالگی به گورزا مبدل شد - خودش مدعی است بنا بر خواست خودش، اما منقدین فراوانی این ادعا را نادرست و گنده‌گویی موجودی ناتوان، ناقص و حتی کمی پریشان فکر دانسته‌اند. اوسکار در سراسر دوران حکومت هیتلر و نازی‌ها - دوران سلب آزادیهای فردی، اجتماعی و سیاسی - در همان حد رشد سه سالگی ماند و فقط گه گاه موفق به خرابکاریهایی شد، بدون رشد هم از تکاپو بازماند، تحرکش پیامدهای محدودی داشت که کارساز نبودند. پس از شکست آلمان - پایان دوران سلب آزادیها - باردیگر شروع به رشد کرد، اما بعد از این رشد محدود هم

اندامی ناقص و معیوب داشت، در این دوران بود که اوسکار در محفل هنرمندان و درنهایت بین شهروندان عادی به شهرت رسید، اما بازهم فقط توانست آنان را بخنداند، یا بگریاند. آیا این سرنوشت حکایت از آن ندارد که اوسکار مظهر «آزادی کمال مطلوب» است، که از همان آغاز تولد در برخورد با عناصر محدودکننده چنین آزادی - گاه سخت‌تر و گاه سهل‌تر - از بلندپروازی باز می‌ماند، و به رغم تمامی گنده‌گوییهایش، هرگز در این ستیز واقعاً پیروز نمی‌شود.

دامن گشاد

اذعان می‌کنم: من در یک آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی نگاهداری می‌شوم، پرستارم مراقب من است، به ندرت مرا از نظر دور می‌دارد؛ روی در اتاقم سوراخی برای نگریستن تعبیه شده است، چشمان پرستارم از آن چشمهای قهوه‌ایست که نمی‌تواند درون من چشم آبی را بنگرد.

بنابراین پرستارم نمی‌تواند دشمن من باشد. به او علاقمند شده‌ام؛ به محضی که آن تماشاگر پشت در، وارد اتاقم شود، برایش سرگذشتم را تعریف می‌کنم تا با من، به رغم وجود آن سوراخ نظاره، بهتر آشنا گردد. به نظر می‌رسد آن آدم خوب برای سرگذشتهای من ارزش قائل باشد، چون هر وقت برایش دروغی سر هم کنم، برای آنکه رضایت خود را نموده باشد، گره‌زده‌هایش را به من نشان می‌دهد. اینکه آیا او هنرمند است یا نه، بماند. ولی قطعاً به نمایش گذاردن مخلوقات گره‌زده‌اش از طرف مطبوعات تأیید می‌شد، خریدارانی را هم جلب می‌کرد. نخ بسته‌بندی معمولی را، که بعد از رفتن

ملاقات کنندگان در اتاق بیمارانش جمع می‌کند، به شکل ارواحی پر گره، گره می‌زند، سپس آنها را در دوغاب گچ فرو می‌برد و می‌گذارد تا گچ سخت شود، بعد آنها را بر سر میله‌های بافتی‌ای سوار می‌کند که روی جعبه‌های کوچک چوبی محکم شده‌اند.

اغلب در این فکر است که آثارش را رنگ کند، او را از این کار منع می‌کنم، با اشاره به تختخواب فلزی سفید لاک زده‌ام از او خواهش می‌کنم این تختخواب سفید را در نظر، رنگین مجسم سازد. آنگاه پرستارم وحشت‌زده دستهایش را روی سرش می‌کوبد، می‌کوشد در چهره‌اش تا حدی سخت‌شده‌اش، برای یک لحظه تمامی وحشتش را متظاهر سازد و از نقشه‌های رنگینش چشم می‌پوشد.

بنابراین تختخواب فلزی سفید لاک زده‌اش آسایشگاه معیار است، برای من حتی بیش از این هم هست: تختخوابم برای من هدفی است که بدان رسیده‌ام، تسلی خاطر، و ممکن است مبدل به اعتقاد گردد، فقط اگر مدیران آسایشگاه اجازه‌ پاره‌ای تغییرات را بدهند: مایلم زده‌اش جلوی تختخواب را بلندتر کنم تا دیگر کسی زیاد به من نزدیک نشود.

هفته‌ای یک بار در روز ملاقات، سکوت تابیده بر گرداگرد میله‌های سفید تختخواب من شکسته می‌شود. آنگاه کسانی می‌آیند که می‌خواهند مرا نجات دهند، که برایشان دوست داشتن من تفریحی است که مایلند خودشان را در وجود من ارزیابی کنند و مورد توجه قرار دهند و بشناسند، کسانی که تا بدین حد کور، عصبی و بی‌تربیتند که با قیچی ناخنگیرشان تختخواب سفید لاک زده‌اش را می‌خراشند، با خود کار مغز آبیشان بی‌شرمانه روی لاک سفید تختخواب من آدمک خطی رسم می‌کنند. و کیل من هر بار، به مجردی که با گفتن «هلو» وارد اتاقم می‌شود، پوشش نایلونی انتهای پایه‌اش چپ تختخواب مرا برمی‌گرداند. و با این عمل جابرانه تا وقتی که ملاقاتش طول بکشد - و کلا خیلی حرف برای گفتن دارند - توازن و سرور مرا از من می‌ربایند.

پس از آنکه ملاقات کنندگانم هدیه‌هایشان را روی میز سفید لاک زده،

که با رومیزی مشمعی پوشانده شده است، زیر تابلوی نقاشی آبرنگ گل قاصد نهادند، پس از آنکه توفیق یافتند برایم برنامه در حال اجرا یا طرح ریزی شده نجاتم را شرح دهند، آنان که خستگی ناپذیر خواستار نجاتم هستند، پس از آنکه مرا از شدت نوع دوستی خود مطمئن ساختند، بار دیگر مسرور از شخصیت خودشان مرا به حال خود می گذارند و می روند. آن وقت پرستارم می آید تا هوای اتاق را عوض کند و نخهای بسته بندی هدیه ها را جمع کند. اغلب برای عوض کردن هوای اتاق وقت ندارد، روی تخت خواب می نشیند، تاب نخهای بسته بندی را در می کند، آن قدر در سکوت کار می کند، که من سکوت را برونو و برونو را سکوت بخوانم.

برونومونستربرگ - حالا منظورم پرستارم است، از بازی با لغات گذشته ام - به حساب من پانصد برگ کاغذ تحریر خرید. برونو، که ازدواج نکرده، بچه ندارد و از اهالی زاورلند است، اگر پانصد برگ کافی نبود بار دیگر به لوازم تحریر فروشی کوچکی که در آن اسباب بازی هم می فروشند خواهد رفت و برای نوشتن خاطراتم، که امیدوارم به دقت در خاطر داشته باشم، به حد نیاز کاغذ بی خط تهیه خواهد کرد. هرگز از ملاقات کنندگانم، مثلاً از وکیل مدافع یا از دوستم کلب انجام چنین کاری را نمی توانستم درخواست کنم. این دوستان نگران، از چنین کاری خود را منع می کردند که چنین چیزی را در اختیار روح من، که بلاوقفه از آن سیلابها تراوش می شود، بگذارند.

وقتی به برونو گفتم: «برونو ممکن است پانصد برگ کاغذ پاک برای من بخری؟» برونو در حالی که سقف را نگاه می کرد و با انگشت سبابه اش، برای احراز مقایسه به همان سمت اشاره می کرد، پاسخ داد و گفت: «منظورتان کاغذ سفید است آقای اسکار.» روی لغت پاک پافشاری کردم و از برونو خواستم که در مفازه هم همین اصطلاح را بگوید. عصر که برونو با یک بسته کاغذ بازگشت، به نظرم چنان رسید که گویا تفکری او را تکان داده است. مکرر و با تأکید به قسمتی از سقف اتاق که محل دریافت همه الهامات او بود -

خیره شد، کمی بعد حرفش را زد: «شما لغت صحیحش را به من توصیه کردید، کاغذ پاک خواستم، اما دختر فروشنده، قبل از آنکه آنچه را خواسته بودم برایم بیاورد، به شدت سرخ شد.»

از وحشت مذاکره مفصلتر درباره دختران فروشنده لوازم تحریر فروشی، از اینکه کاغذ را پاک نامیده بودم پشیمان شدم، به همین جهت ساکت ماندم، منتظر شدم تا برونو از اتاق خارج شد و سپس بسته را که محتوی پانصد برگ کاغذ تحریر بود باز کردم.

مدت زیادی با آن بسته قابل انحاء ور نرفتم، بلکه ده ورق شمردم و باقی را توی کشوی میز کنار تختخواب پنهان کردم، قلم خودنویس را در کشوی همان میز کنار آلبوم عکس یافتم: پر بود، جوهرش کم نخواهد آمد، چگونه آغاز کنم؟

داستان را می‌توان از وسط شروع کرد و جسورانه به جلو و عقب گام برداشت و باعث سردرگمی شد. می‌توان نوآور بود، همه زمانها و فواصل را از بین برد و در نهایت اعلام کرد، یا گذاشت دیگران اعلام کنند که آدم در آخرین لحظه، مشکل زمان و مکان را از بین برده است. همچنین می‌توان از ابتدا ادعا کرد که امروزه غیر ممکن است یک رمان نوشت، ولی بعد، در واقع پشت سر خود، داستانی پدر و مادر دار بیرون داد و به عنوان آخرین رمان نویس محتمل خود را جا زد. به من گفته شد که خوب است و حکایت از فروتنی می‌کند اگر در آغاز اطمینان داده شود: دیگر شجاعان رمان وجود ندارند، چون دیگر فرد گرایی نیست، چون فرد گرایی از بین رفته است، چون انسانها تنها شده‌اند و همه انسانها همانند یکدیگر تنه‌ایند و بدون حق تنه‌ایی، توده‌ای بی‌نام و ترسو و تنها را تشکیل می‌دهند. برای من، اوسکار و همچنین پرستارم برونو باید گفته شود: ما دو نفر از شجاعانیم، شجاعانی کاملاً متفاوت، او آن سوی سوراخ نظاره و من این سوی سوراخ نظاره؛ هر وقت هم در را باز کند، هر دو به رغم دوستیمان و تنه‌ایمان، باز هم توده‌ای بی‌نام و ترسو نیستیم. از زمانهای گذشته آغاز می‌کنم، چون اگر کسی حوصله نداشته باشد قبل از تاریخ موجودیت

خودش، لااقل نیمی از اجدادش را به یاد آورد، نمی‌باید شرح زندگانی‌اش را بنویسد. به همه کسانی که خارج از آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی زندگی پر آشوبی را می‌گذرانند، به شما دوستان و ملاقات کنندگان هفتگی که از موجودی کاغذ تحریر بی‌خبرید، اکنون مادر بزرگ ما را معرفی می‌کنم.

مادر بزرگ من، آنا برونسکی، عصر یک روز اکتبر دامن‌هایش را پوشیده و کنار کرت سیب‌زمینی نشسته بود. پیش از ظهر همان روز امکان داشت مشاهده کرد که مادر بزرگ من بوته‌های درهم ریخته رادسته و منظم می‌کند، ظهر آن روز قطعه نانی شیرزده می‌خورد، سپس برای آخرین بار کرت سیب‌زمینی را با چنگک زیر و رو می‌کند، بالاخره بین دو سبد تقریباً پر از سیب‌زمینی می‌نشیند. بوته‌های سوزان، که آنها را عمودی گذاشته و با نوک پوتین جمع می‌کرد، دود خود را، گاه چون تنفس یک بیمار آسمی و گاه با شعله گسترده، آرام و مسطح بر پوسته زمین، که شبی ملایم داشت، بیرون می‌فرستادند. سال ۹۹ بود، مادر بزرگ من در قلب سرزمین کاشوب در نزدیکی بیساو، نزدیکتر به کوره آجر، برابر رامکاو، پشت به فیراک، در مسیر جاده برنتاو، بین دیر شاو و کارتاوس، پشت به جنگل سیاه گلد کروگ نشسته و با تکه چوبی که سرش زغال شده بود سیب‌زمینیها را زیر خاکستر داغ فرو می‌برد.

وقتی صحبت از دامن‌های مادر بزرگ است، امیدوارم به روشنی توضیح داده باشم: او دامن‌هایش را پوشیده و نشسته بود، بله، می‌دانم که در فصل «دامن گشاد» آنچه را که من مرهون این تکه لباسم، خواهم نوشت. مادر بزرگ من فقط یک دامن نمی‌پوشید، چهار دامن روی هم می‌پوشید، نه اینکه مثلاً یک دامن روی و سه زیر دامن بپوشد؛ او چهار دامن روی می‌پوشید، یک دامن روی دامن دیگر، اما هر چهار دامن را بنابر رویه‌ای خاص می‌پوشید، ترتیب دامن‌ها هر روز تغییر می‌کرد. آنچه دیروز رو بود، امروز به بدنش می‌چسبید. آنچه دیروز نزدیکترین دامن به اندامش بود، امروز به روشنی نقش خود را نمایان می‌ساخت، یعنی در واقع هیچ نقشی را نمایان نمی‌ساخت: مادر بزرگ من، آنابرونسکی، برای دامن‌هایش تنها رنگ سیب‌زمینی را دوست داشت. این رنگ لابد به او

خوب می‌آمد. گذشته از رنگ، دامنهای مادر بزرگ من از لحاظ وسعت نیز مصرف قابل ملاحظه‌ی پارچه را نمایان می‌ساخت. دور تا دور چرخ می‌بود، وقتی باد می‌وزید پف می‌کرد. وقتی باد نمی‌وزید فرو می‌افتاد، وقتی مادر بزرگ در حرکت بود، خش خش می‌کرد. هر وقت باد پشت سر بود، هر چهار دامن از مادر بزرگ جلو می‌افتادند. وقتی می‌نشست دامنهایش را جمع می‌کرد.

گذشته از این چهار دامن باد کرده، آویزان، چین خورده و افتاده، مادر بزرگ یک دامن پنجمی آهارزده و نپوشیده هم کنار تخت خوابش داشت. این تکه هم از لحاظ رنگ سیب‌زمینی‌ای با بقیه تفاوتی نداشت. همچنین دامن پنجمی همیشه دامن پنجمی نبود. این دامن مادر بزرگ هم مثل برادرش وینسنت - چون دامنهای طبیعتی مردانه دارند - احوالی متغیر داشت، در جزو چهار دامن دیگر پوشیده شده بود و همانند آنها پنج جمعه یک بار نوبتش بود که در طغار رختشویی فرو رود، روز شنبه پس از آن روی طناب رخت جلوی پنجره آشپزخانه و پس از خشک شدن روی تخته‌ی اطو پهن شود.

وقتی مادر بزرگ من، پس از گذراندن یک روز شنبه با خانه تکانی و شستن و اطو کردن، پس از دوشیدن گاوها و خوراک دادن به آنها، سر تا پا داخل بشکه‌ی حمامش فرو می‌رفت، سپس پیچیده در پارچه‌ای با گل‌های درشت بر لبه‌ی تخت خوابش می‌نشست، جلویش روی کفپوش تخته‌ای اتاق چهار دامن پوشیده و آن دامن تازه شسته‌ی نپوشیده گذاشته بود. او با انگشت سیب‌دست راست پلک زیرین چشم راستش را نگاه می‌داشت، به هیچ کس، حتی به برادرش وینسنت اجازه نمی‌داد توصیه‌ای به او کند و خودش سریع تصمیم می‌گرفت. با پای برهنه از جا برمی‌خاست و با شست پایش آن دامن را که رنگ سیب‌زمینی‌ای آن بیش از دامنهای دیگر تالو خود را از دست داده بود کنار می‌زد. آن دامن تمیز محل خالی را اشغال می‌کرد.

به احترام مسیح که از او تصور مشخصی داشت، روز یک شنبه بعد ردیف دامنهای را به هنگام رفتن به کلیسا در رامکاو، تجدید می‌کرد. مادر بزرگ من، دامن شسته را در کدام ردیف می‌پوشید؟ او نه فقط زنی تمیز بود، بلکه

کمی هم خودنما بود، آن بهترین تکه را روز یک شنبه مشهود، و به هنگام هوای خوب، در تابش آفتاب می پوشید.

ولی اکنون بعد از ظهر روز دوشنبه و مادر بزرگ من پشت آتش بوته های سیب زمینی نشسته بود. دامن روز یک شنبه یک ردیف به او نزدیکتر شده بود، در حالی که آن تکه ای را که روز یک شنبه با پوستش گرم کرده بود، روز دوشنبه روی همه دامنهای دیگر، پایین تنه او را می پوشاند. مادر بزرگ سوت می زد بی آنکه تصنیف مشخصی را در نظر داشته باشد، با چوبش اولین سیب زمینی پخته را از زیر خاکستر بیرون کشید. آن را به حد کافی از بوته های شعله ور دور کرد تا باد بر آن بوزد و سرد شود، شاخه تیزی را در آن غده زغالی شده شکاف برداشته فرو برد، آن را جلوی دهانش گرفت که دیگر سوت نمی زد، بلکه از بین لبهایی که از باد خشک ترک برداشته بودند، خاکستر و خاک را از روی پوست آن فوت کرد.

مادر بزرگ من، هنگام فوت کردن چشمهایش را می بست. وقتی که فکر کرد به حد کافی فوت کرده است، چشمهایش را یکی پس از دیگری باز کرد، با دندانهای نیش بی نقصش، که می گذاشت دیده شوند گاز می گرفت، فوراً ول کرد، نصف سیب زمینی داغ آردی را که بخار از آن برمی خاست در دهان بازش نگاه می داشت و با نگاهش، از بالای سوراخهای باد کرده دماغش که هوای اکتبر را استشمام می کرد، از روی کورت و در امتداد آن تا نزدیک افق به تیرهای تلگراف و دو سوم قسمت بالای دودکش کوره آجر خیره شد.

بین تیرکهای تلگراف چیزی حرکت می کرد. مادر بزرگ من دهانش را بست، لبهایش را به داخل دهان جمع کرد، چشمهایش را کوچک کرد و سیب زمینی را خورد. چیزی می جهید. سه مرد بین تیرهای تلگراف می جهیدند، سه نفره به سوی دودکش پیش رفتند، آنگاه آن جلو دور زدند و باز گشتند، از نو خیز برداشتند، یکی از آنان به نظر رسید کوتاه و پهن باشد که دو نفر دیگر از روی او نیز جهیدند، از روی کوره آجر رد شدند، باز بین پایدهای تلگراف، ولی او، آن کوتاه و پهن جا خالی داد، کوتاه و پهن بیش از باریک و بلندها

عجله داشت، آن دیگران هم جهیدند، مجدداً باید به سوی دود کش پیش رفته باشند، چون از روی آن گذشته بود، آن دو به اندازه یک جهش دورتر بودند، خیز برداشتند و ناگهان رفته بودند، لابد دیگر علاقهای نداشتند، این طور به نظر رسید که آن کوتاه پهن هم در حال پرش از روی دود کش و آن طرف افق بود. آنگاه ماندند و تأمل کردند یا لباسشان را عوض کردند یا آجرها را خشت زدند و مزد گرفتند.

مادر بزرگ من فرصت را غنیمت شمرد و خواست یک سیبزمینی دیگر را با سیخ بردارد، سیخ را کنار آن فرو برد. ولی آن یکی، که به نظر رسید کوتاه و پهن باشد، در همان لباس بالای افق، مثل اینکه در آنجا نرده‌ای باشد، مثل اینکه آن دو جهنده تعقیبی را پشت نرده‌ها، بین آجرها یا روی شوسه برنتاو جا گذاشته باشد، پیدا شد، با وجود این عجله داشت، می‌خواست سریعتر از پایه‌های تلگراف باشد، با پرشهای بلند و آرام از روی کرتها رد شد، از پاشنه کفشش کثافت پراکند، از کثافت دور پرید، ولی هر قدر هم بلند می‌جهید، به زحمت روی زمین گل پیش می‌آمد. گاه به نظر می‌رسید به گل چسبیده باشد، سپس زمانی که در هوا معلق بود، به نظر رسید بی حرکت مانده باشد؛ به نحوی که فرصت می‌یافت تا بین پرشهای کوتاه سراسر پیشانی‌اش را پاک کند، قبل از آنکه با پاهای پرنده‌اش بار دیگر کرت تازه شخم زده‌ای را که در حاشیه پنج هکتار کشت سیبزمینی در سمت هول‌وگ قرار داشت لگد کند.

تا هول‌وگ پیش آمد، به محضی که کوتاه و پهن در هول‌وگ از نظر ناپدید شد، آن دو نفر بلند و باریک، ولی نه لاغر، روی گِلها چکمه زدند، مادر بزرگ من بازهم نتوانست سیخش را در سیبزمینی فروبرد؛ چنین چیزی را آدم هر روز نمی‌دید که سه مرد رشید، گرچه متفاوت رشد یافته، در اطراف تیرکهای تلگراف و رجه رجه کنند، تقریباً دود کش کوره آجر را بشکنند و آنگاه به ترتیب، ابتدا کوتاه و پهن، آنگاه بلند و باریک، هر سه همانند هم به زحمت، در حال چسبیدن به گل و لحظه به لحظه با مقدار بیشتری گل زیر پاشنه‌ها، با لباسهای تمیز از روی کرت‌هایی که دو روز قبل وینسنت شخم زده

بود، بجهند و در هول و گ ناپدید گردند.

اکنون هر سه نفر رفته بودند و مادر بزرگم جرأت کرد سیخش را در یک سیب زمینی تقریباً سرد شده فرو برد. کمی خاک و خاکستر را از پوستش فوت کرد، به طور کامل آن را در دهانش گذاشت، فکر کرد، اگر فکر کرده باشد: لابد از کارکنان کوره آجراند و هنوز دور و بر آن می گردند. یکی از هول و گ بیرون پرید، از بالا با چشمانی سیاه و حشیانه به اطراف نگریست، دو قدم به جانب آتش برداشت، در عین حال جلو، عقب، کنار آتش ایستاد، در اینجا نفرینی کرد، آنجا وحشت زده بود، نمی دانست کجا رود، نمی توانست باز گردد، چون از عقب باریک و بلندها از وسط هول و گ می آمدند، خود را زد، روی زانوی خود زد، در کله اش چشمانی داشت که انگار هر دوی آنها می خواستند بیرون آیند، از پیشانی اش هم عرق بیرون زد. سرفه کرد، با پوزه ای لرزان، جلوتر خزید، تا نزدیک تخت کفشهای مادر بزرگ پیش خزید: کاملاً نزدیک مادر بزرگ خزید، همچون حیوان کوچک پهن مادر بزرگ را نگریست، مادر بزرگ مجبور شد آهی بکشد، نتوانست سیب زمینی اش را بجود، تخت کفشهایش را به صدا درآورد، دیگر به کوره آجر، دیگر به آجر، به آجرپزی و خشت زنی فکر نمی کرد، بلکه دامنش را بلند کرد، نه، همه چهار دامنش را بلند کرد، در عین حال به حد کافی بلند، که او، که از کوره آجر نبود، آن کوتاه و پهن بتواند کاملاً زیر آن بخزد و پنهان شود، با پوزه اش، و دیگر همچون حیوانی به نظر نمی رسید، او که نه از رامکاو و نه از فیراک بود، از ترس زیر دامنها رفته بود و دیگر روی زانویش نمی زد، نه پهن بود و نه کوتاه با وجود این جای کمی را اشغال می کرد، سرفه کردنش تمام شد، می لرزید و دست روی زانو: چون روز نخست یا روز آخر ساکت بود، کمی باد در آتش بوته های سیب زمینی دمید، تیرکهای تلگراف را بی صدا شمرد، دودکش کوره آجر حالت خود را حفظ کرد، مادر بزرگ من، دامن بالائی را روی دومی صاف کرد، او را زیر چهارمین دامن حس نمی کرد و حتی سومین دامن هم آنچه را برای پوستش تازه و شگفت انگیز بود درک نمی کرد، دو یا سه سیب زمینی را از زیر خاکستر بیرون

کشید، چهار سیب‌زمینی خام، از سبد زیر بازوی راستش برداشت، آن غده‌های خام را یکی بعد از دیگری در خاکستر داغ فرو برد، آن را با خاکستر بیشتر پوشاند و سیخ زد، غبار برخاست - چه کار دیگری ممکن بود بکند؟

به محضی که دامنهای مادر بزرگ آرام گرفتند، به محضی که دود غلیظ آتش بوته‌های سیب‌زمینی، که بر اثر بر هم زدن زانوها، به واسطه جابجا شدن و سیخ زدن جهتش را گم کرده بود، بار دیگر منطبق با جهت باد به رنگ زرد روی کرتها به سوی جنوب غربی خزید، آن دو بلند و باریک همچون ارواح در دود نمایان شدند، به دنبال آن مردک کوتاه ولی پهن بودند که از هول و گ آمده بود و حالا زیر دامنهای پنهان بود، مشخص شد که آنان بلند و باریک و شغلشان، به واسطه اونیفورمی که بر تن داشتند، ژاندارم است.

تقریباً از کنار مادر بزرگ رد شدند. یکی از آنان مگر از روی آتش نپريد؟ ولی ناگهان برگشتند. ترمز کردند، عقب گرد کردند، چکمه بر زمین زدند، با اونیفورم و چکمه در دود ایستادند، سرفه کنان اونیفورمشان را کشیدند، دود هم کش آمد، از داخل دود و هنوز هم در حال سرفه خطاب به مادر بزرگ خواستند بدانند، که آیا او کولجایچک را دیده است، چون بایست او را دیده باشد، چون اینجا سر راه مالرو نشسته و کولجایچک هم از همین راه مالرو فرار کرده است.

مادر بزرگ من کولجایچک را ندیده بود، چون کولجایچک را نمی‌شناخت. مادر بزرگ خواست بداند که آیا آنان از کوره آجر آمده‌اند، چون او فقط کارکنان کوره آجر را می‌شناسد. ولی اونیفورم‌پوشها برایش قیافه کولجایچک را شرح دادند، که با کوره آجر کاری ندارد، بلکه مردکی کوتاه و پهن است. مادر بزرگ من به یاد آورد، یکی را دیده است که می‌دود، با ترکه‌ای که سیب‌زمینی‌ای بر سر آن بود، جهتی را نشان داد، جهت بیساو را، به نحوی که اگر از دود کش آجر به سمت راست شمرده می‌شد، بین ششمین و هفتمین پایه تلگراف قرار می‌گرفت. اما اینکه آیا آن دونده کولجایچک بوده است، مادر بزرگ چیزی نمی‌دانست، علت نادانی خود را آتش جلوی چکمه‌اش

دانست، سرش به حد کافی شلوع است، آتش آرام می‌سوزد، برای همین هم نمی‌تواند به سایرین توجهی داشته باشد، کسانی که از آنجا به سرعت می‌گذرند یا در دود ایستاده‌اند، اصلاً او هیچ وقت توجهی به مردمی که نمی‌شناسد نداشته، فقط می‌داند که کسانی در بیساو، رامکاو، فیراک و در کوره آجر هستند. برای او کافی است.

چون مادر بزرگم این را گفت کمی نالید، ولی به حد کافی بلند، که اونیفورم‌پوشها خواستند بدانند چرا می‌نالید. سرش را در جهت آتش تکان داد، مفهومی این بود که به خاطر آتش کم شعله نالیده است و کمی هم به خاطر این همه آدم در دود، آن وقت با دندانهای نیشش که بین آنها فاصله زیادی بود سیب‌زمینی را نصفه گاز گرفت، کاملاً مشغول جویدن شد و سیاهی چشمانش را به سمت بالا لغزاند.

ژاندارمهای اونیفورم‌پوش نتوانستند از نگاه مادر بزرگ من که به جانبی خیره شده بود چیزی بفهمند، نمی‌دانستند، که آیا بایست در پشت پایه‌های تلگراف در بیساو جستجو کنند و به همین لحاظ تفنگ‌هایشان را در توده بوته‌های سیب‌زمینی که هنوز نمی‌سوخند فرو بردند. به پیروی از الهامی ناگهانی، در یک لحظه هر دو سبد تقریباً پر از سیب‌زمینی زیر ساعدهای مادر بزرگم را برگرداندند، تعجب کردند که چرا از سبد برابر چکمه‌هایشان فقط سیب‌زمینی بیرون ریخت و نه کولجایچک. مشکوک دور انبارک سیب‌زمینی گشتند، مثل اینکه کولجایچک به این زودی توانسته آنجا را اجاره کند، با دقت سر نیزه را فرو بردند ولی فریادی برنخاست. شکشان متوجه هر بوته، هر سوراخ موش، یک گروه تپه‌های موش کور و مدام از نو متوجه مادر بزرگ من بود، که آنجا نشسته بود، می‌نالید، مردمک چشمش را می‌برد زیر پلک‌هایش، ولی سفیدی چشم‌هایش دیده می‌شد، که نام کوچک همه قدیسین را به زبان محلی کاشویی می‌نامید، که به خاطر آتش کم شعله و دو سبد سیب‌زمینی دمر شده طنین صدایش اسفبار بود و مدام بلندتر می‌شد.

اونیفورم‌پوشها نیم ساعتی ماندند. گاهی داورتر می‌ایستادند، سپس

نزدیک آتش می‌شدند، دود کش کورهٔ آجر را می‌پوشاندند، می‌خواستند بیساو را هم تسخیر کنند، هجوم را به تعویق انداختند و دستهای آبی قرمز خود را روی آتش نگاه داشتند، مادر بزرگم، بی‌آنکه ناله‌اش قطع شود، به هر کدام سیب‌زمینی شکاف برداشته‌ای بر سر تر که داد. ولی در حال جویدن اونیفورم‌پوشها، اونیفورم‌شان را به یاد آوردند، به اندازهٔ یک سنگ پرتاب پریدند در کرت، از کنار بوته‌های جارو در مالرو پیش رفتند، خرگوشی را ترساندند، که کولجایچک نبود. کنار آتش بار دیگر سیب‌زمینیهای آردی داغ را یافتند و تصمیم گرفتند صلحجو باشند، کمی هم از جنگیدن خسته، سیب‌زمینیهای ریخته را دوباره در سبد گرد آوردند، که وارونه کردن آنها قبلاً وظیفهٔ آنان بود.

چون اوایل شب آسمان اکتبر بارانی آرام و اریب و غروبی لاجوردی بیرون داد، با بی‌علاقگی و به سرعت یک قطعه سنگ صخرهٔ تیره رنگ دورافتاده را برداشتند، ولی چون این کار هم انجام شد، برایشان کافی بود. کمی دیگر پاها را حرکت دادند. دستها را روی آتش کم شعلهٔ باران خورده و دودزا نگاه داشتند، یک بار دیگر در دود سبز رنگ سرفه کردند، چشمی اشک آلود، در دوردست غباری زرد رنگ، سپس سرفه، با چشم اشک آلود چکمه زنان در جهت بیساو راه افتادند. اگر کولجایچک اینجا نباشد، بایست در بیساو باشد. ژاندارمها همیشه تنها دو امکان را می‌شناسند.

دود آتشی که آرام آرام می‌مرد مادر بزرگم را همانند دامن پنجمین احاطه کرد و او را با چهار دامن، با ناله‌ها و با اسماء قدیسین، با کولجایچک پنهان در زیر دامن‌ها می‌پوشاند. چون اونیفورم‌پوشها جست‌زنان، آهسته در شب بین پایه‌های تلگراف چون نقطه‌هایی غرق شدند، مادر بزرگم به زحمت از جا برخاست، مثل اینکه ریشه دوانده باشد و اکنون، به هنگام رشد، موی ریشه‌ها و خاک را همراه می‌کشد.

کولجایچک سردش شد، وقتی ناگهان بدون پوشش کوتاه و پهن زیر باران قرار گرفت. با دگمه‌های شلوارش که باز بودن آن زیر دامن‌ها از وحشت و نیاز شدید برای پنهان شدن حکایت داشت، از ترس سرما خوردن حشفه‌اش،

عجولانه ور رفت و آنها را بست، چون هوا آکنده از خطر سرماخوردگی پائیزی بود.

مادربزرگ من بود که چهار سیبزمینی داغ زیر خاکستر یافت. سه تا از آنها را داد به کولجایچک، آیا او از کوره آجر است، گرچه بایست بداند که کولجایچک از جای دیگر و نه از کوره آجر آمده است. آن وقت هیچ توجهی به جوابش نکرد، سید سبکترا بر شانه‌اش گذاشت، خودش زیر سید سنگینتر خم شد، یک دستش برای حمل شن کش و چنگک آزاد ماند، با سید، سیبزمینیها، شن کش و چنگک هر چهار دامنش را در سمت معدن شن بیساو به حرکت در آورد.

هدف بیساو نبود. بیشتر در سمت رامکاو، کوره آجر را در سمت چپ گذاشتند، به سوی جنگل سیاهی پیش رفتند که در آن گلدکروگ و پشت آن برنتاو قرار داشت. قبل از رسیدن به جنگل در گودالی معدن شن بیساو، یورت او بود. یوزف کولجایچک کوتاه و پهن، که دیگر نمی‌توانست از دامن‌ها صرف‌نظر کند، دنبال مادربزرگ من به آنجا رفت.

به این سادگی نیست، اینجا، در رختخواب فلزی با کف صابون شسته، در آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، در شعاع دید سوراخ نظاره شیشه انداخته و مسلح شده با چشمان برونو دراز کشیدن و دود آتش بوته‌های سیبزمینی کاشویی و هاشور باران اکتبری را ترسیم کردن. اگر طبلم را نمی‌داشتم که استفاده صبورانه و ماهرانه از آن، همه چیز را به خاطر می‌آورد، جزئیاتی که لازم است تا بتوان کلیات را روی کاغذ آورد، و اگر اجازه نمی‌داشتم در آسایشگاه روزانه سه تا چهار ساعت طبلم حلیمی‌ام را بگذارم حرف بزنم، انسانی بیچاره و بدون اجداد می‌بودم.

به هر حال طبلم می‌گوید: در آن بعدازظهر اکتبر سال نودونه، در حالی که در آفریقای جنوبی اوم کرور ابروان پرپشت دشمن انگلیسی‌اش را شانه می‌زد، بین دیر شاو و کارتاوس، نزدیک کوره آجر بیساو، زیر چهار دامن یک رنگ، تحت تأثیر دود، ترس، ناله، تحت تأثیر سؤال و جوابهای سطحی و نگاههای تیره

شده از دود دو ژاندارم توسط یوزف کولجایچک کوتاه و پهن مادر من آگنز تولید شد.

مادربزرگ من آنابرونسکی، در همان تاریکی شب نامش را عوض کرد: گذاشت تا به کمک کشیشی چشم و دل باز و کم توجه به منہیات مبدل به آنا کولجایچک گردد و به دنبال یوزف رفت، گرچه نه تا به مصر، ولی به مرکز ایالت در ساحل موتلاو، جایی که یوزف روی کلک کار می کرد و برای مدتی از دست ژاندارمها راحت بود.

فقط برای اینکه هیجان را کمی تشدید کرده باشم نام آن شهر، دلتای موتلاو را فعلاً نمی نامم، گرچه محل تولد مامای من حتی در این لحظه هم ارزش نام بردن را داشت. در آخر ژوئیه سال صفر صفر - تازه تصمیم گرفته شده بود که برنامه ساخت جهازهای جنگی امپراطوری دوبرابر گردد ماما در برج اسد نور جهان را دید. توکل به خود و تخیل، غرور و خودپرستی. اولین خانه، که Domus vitae هم خوانده می شود، به نشانه حلول در حوت تأثیرپذیر است. تقارن خورشید با نپتون در خانه هفتم، که Domus matrimonii uxoris نامیده می شود، باعث نگرانیست. مشهور است که برخورد ونوس با ساتورن باعث بیماری طحال و جگر می گردد. جدی حاکم است و نابودی خود را در خانه اسد جشن می گیرد، بلادانه، پیاز و شلغم را دوست دارد، گداخته آتشفشان بیرون می ریزد و شراب را ترش می کند، با زهره در هشتمین خانه، در خانه مرگ مقیم می گردد و به حادثه‌های فکر می کند، در حالی که تولید در کرت سیب زمینی جسورانه ترین سعادت را در حفاظت از مرکور در خانه نزدیکان نوید می دهد.

در اینجا لازم است اعتراض ماما را عنوان کنم، او همواره از اینکه در کرت سیب زمینی تولید شده باشد اعراض داشت. گرچه پدرش - تا بدین حد معترف بود - در آنجا آزموده، ولی موقعیت او و همچنین وضع آنابرونسکی متناسب نبود که کولجایچک بتواند مقدمات آبتن کردن او را فراهم سازد.

باید در شب، هنگام فرار واقع شده باشد یا در گاری لبه دار دای وینسنت یا اینکه در ترویل، که آنها نزد ملاحان جسر، اتاق و محل خواب

یافتند.

با این حرفها ماما می کوشید بنیان موجودیت خود را تاریخ گذاری کند، مادر بزرگ که در واقع می بایست بداند، صبورانه سرش را می جنباند و می گذاشت تا همه دنیا درک کند « قطعاً ای طوره بچه یوک. باس رو گاری یا در ترویل بوده باشه قطعاً در مزرعه نه: چونکه باد می وزید و بارون می بارید که او شیطون اومد بیرون » .

نام برادر مادر بزرگم وینسنت بود. پس از مرگ زودرس زنش به زیارت چن استوخاو رفت و در آنجا از ماتکا بوسکا چستوخوفسکا شنید که می بایست سلطان آتی لهستان را در وجود او مشاهده کند. از آن زمان در کتابهای عجیبی ور می رفت، خانه و چند کرت سیب زمینی اش را به خواهرش وا گذاشت. یان، پسرش در آن زمان چهار ساله بود، بچه ای ضعیف، دائم آماده گریستن، مواظب غازها که ابتدا عکسهای رنگی و بعدها تمبر جمع می کرد.

مادر بزرگم سبدهای سیب زمینی و کولجایچک را به آن یورت وقف شده به نام سلطان آسمانی لهستان برد، وینسنت مطلع گردید چه واقعه ای روی داده، دوید به رامکاو و کشیشی را یافت، تا آن مرد آشنا با منهیات بیاید و آنا و یوزف را عقد کند. به محضی که عالیجناب خواب آلود تبرک خود را، که به علت خمیازه کشیدنهای طولانی شد، بیان داشت و پشت متبرکش را، که قشر قابل ملاحظه ای چربی آن را پوشانده بود، نمایاند، وینسنت اسب را جلوی گاری بست، عروس و داماد را پشت آن سوار کرد، با پوشال و کیسه پوشاند، یان گریان، لاغر و لرزان را کنار خود نشانده و به اسب فهماند که حال بایست مستقیم و دقیق در تاریکی شب پیش رفت: عروس و داماد مسافر عجله داشتند.

در شب هنوز تاریک ولی به پایان رسیده، گاری به بندر چوب در مرکز ایالت رسید. مردان دوست، که همانند کولجایچک شغل ملاحی کلک را می آموختند، زوج فراری را پذیرفتند. وینسنت گاری را برگرداند، اسبش را به سوی بیساو باز راند، یک گاو ماده، بز، ماده خوک با توله هایش، هشت غاز و سگ یورت را می بایست غذا می داد، یان را بایست در رختخواب می خواباند،

چون کمی تب داشت.

یوزف کولجایچک سه هفته تمام پنهان ماند، موهایش را به آرایشی نو با فرق باز عادت داد، سبیلش را تراشید، اوراق شناسائی بی‌نقصی دست و پا کرد و به عنوان کلک‌رانی با نام یوزف ورنکا شغلی یافت. ولی چرا کولجایچک می‌باید اوراق ورنکا را، کلک‌رانی را که در جریان زدو خوردی از روی کلک در آب افتاده بود و بدون اطلاع مقامات در قسمت بالای رود بوگ غرق شده بود، در جیب بگذارد و نزد بازرگانان چوب و چوب‌بریها دنبال کار بگردد؟ چون او، که مدتی بود کار حمل چوب را کنار گذاشته بود، در یک چوب‌بری نزدیک شوتس کار می‌کرد، در آنجا با استاد چوب‌بر، به علت اینکه کولجایچک یک چوب نرده سفید و قرمز رنگ شده را از جا کنده بود، دعوایش شد. قطعاً برای اینکه این مثل را که می‌گوید: «دعوا را می‌توان با شکستن نرده راه انداخت»، تأیید کرده باشند، استاد چوب‌بر تخته‌ای قرمز، از نرده شکست و آن تخته لهستانی را بر پشت کولجایچک کاشویی کوبید تا خرد شد و به تراشه‌های سفید و قرمز تبدیل گشت و باعث شد که کولجایچک کتک خورده به حد کافی بهانه یابد، متعاقباً، بگوئیم در شبی پر ستاره، چوب‌بری تازه سفید کرده را به افتخار لهستان تقسیم شده و متناسب با رنگهای ملی لهستان با شعله‌های آتش قرمز کند.

بنابراین کولجایچک آتش‌افروز بود، آتش‌افروزی در موارد متعدد، چون در سراسر پروس شرقی پس از این واقعه چوب‌بریها و بیشه‌زارها برایش احساسی دورنگ و ملی را باعث می‌شد. مانند همیشه، هر زمان که مربوط به آینده لهستان می‌شود، در هر آتش‌سوزی ماریای عذرا هم شرکت داشت، ممکن است شهود عینی وجود داشته باشند - احتمالاً هنوز هم عده‌ای زنده‌اند - که مادر خدای مزین به تاج لهستان را بر بامهای در حال فرو ریختن تعداد زیادی چوب‌بری دیده‌اند: گویا جماعتی، که به هنگام آتش‌سوزیهای بزرگ به تماشا می‌ایستند، آواز زاینده خدا بورگوچیکا را همصدا خوانده باشند - ما می‌توانیم باور کنیم که آتش‌افروزیهای کولجایچک با تشریفات کامل انجام می‌شد:

سوگندها ادا می‌شد.

به همان اندازه که کولجایچک گناهکار و تحت تعقیب بود، به همان اندازه ورنکا بی‌گناه، یتیم، بی‌آزار، حتی کمی ابله بود و هیچ کس او را تعقیب نمی‌کرد، ورنکا، که کمترین کسی او را می‌شناخت، تنباکوی جویدنی‌اش را به سهمیه روزانه تقسیم می‌کرد، تا آنکه رود بوگ او را همراه برد و سهمیه سه روزه تنباکوی او را هویتش در جلیقه‌اش برجا ماند. چون ورنکای مغروق دیگر نمی‌توانست سراغ آنها را بگیرد و کسی هم نمی‌توانست درباره ورنکای مغروق سؤالات ناراحت کننده کند، کولجایچک، که هیکلی شبیه او و کله‌ای همانند او داشت، ابتدا جلیقه‌اش را پوشید، سپس با او را هویت مغروق در پوست بی‌گناه او پنهان شد، عادت پیپ کشیدن را ترک کرد، خود را به تنباکوی جویدنی عادت داد، حتی شخصیت ورنکا را، لکننت زبان او را از آن خود کرد. در سالهای پس از آن، ملاحی نجیب، صرفه جو و با لکننت زبانی محدود بود که جنگلها را از روی رودهای نیمن، بوبر، بوگ و ویکسل به سوی دره می‌راند. این هم باید گفته شود که او در گروه سواران خاصه ولیعهد، زیر فرمان ماکنزن تا گروهبانی ترقی کرد، چون ورنکا قبلاً خدمت نکرده بود. کولجایچک که چهار سال مسن‌تر از ورنکا بود، قبلاً خدمت کرده بود و در ترون در گروه پیاده پرونده‌ای از رفتار ناخوشایند خود، برجا گذارده بود.

خطرناکترین همه غارتگران، جانیها و آتش‌افروزان، در حالی که هنوز غارت می‌شود، جنایت می‌شود و آتش افروخته می‌شود، فرصت گذرانی بی‌دردسر را انتظار می‌کشند. بعضی آنچه را می‌جویند می‌یابند یا ناگهان اقبال به ایشان رو می‌کند: کولجایچک به عنوان ورنکا شوهری خوب و از پستیها معالجه شده بود که حتی دیدن کبریت هم باعث لرزشش می‌شد. قوطیهای کبریت، که آزاد روی میز آشپزخانه افتاده بود، از دست او، که ممکن بود مخترع چوب کبریت باشد، هرگز در امان نبود. او آن عوامل تحریک را از پنجره بیرون می‌انداخت. مادر بزرگ به زحمت می‌توانست غذای ظهر را به موقع گرم کند و روی میز بگذارد. اغلب اوقات خانواده در تاریکی می‌نشسته، چون لامپای نفتی

شعله‌ای نداشت.

با وجود این ورنکا جبار نبود. روز یک‌شنبه، آنا ورنکا را می‌برد به کلیسا در نیدراشتت و به او اجازه می‌داد چهار دامنش را روی یک‌دیگر بپوشد. زمستان، وقتی رودها یخ می‌زدند و کلک‌رانان دوران سختی را می‌گذراندند. در ترویل، مکانی که فقط ملاحان، صفاغان و کارکنان کشتی‌سازی زندگی می‌کردند، آرام می‌نشست و مواظب دخترش آگنز بود که به نظر می‌رسید از خمیره پدرش باشد، چون اگر زیر تخت نمی‌خزید، توی گنجۀ لباس پنهان می‌شد، و اگر میهمان می‌آمد با عروسک داغان‌شده‌اش زیر میز می‌نشست.

به هر صورت خواست آگنز این بود که پنهان بماند و در پناهگاهش نظیر همان امنیتی را بیابد که یوزف زیر دامنهای آنا یافت، گرچه از نوعی دیگر. کولجایچک آتش‌افروز به حد کافی داغ خورده بود که بتواند نیاز به حفاظت دخترش را درک کند. به همین جهت برایش، روی پیش بنای شبیه ایوان منزل یک اتاق و نیمه‌اش، طویله‌ی خرگوشی با تخته ساخت، بنائی طراحی شده متناسب با اندازه‌های آگنز. در یک چنین سرپناهی مامای من در دوران کودکی می‌نشست، با عروسکهایش بازی می‌کرد و بزرگ می‌شد. بعدها، وقتی به مدرسه رفت، گویا عروسکها را دور انداخته و با تیلۀ شیشه‌ای و نخهای رنگی بازی کرده و اولین گرایش به زیبایی‌شکننده را نمایانده است.

ممکن است به من، که به شدت متمایلم آغاز موجودیت خود را اعلام کنم، اجازه داده شود به ورنکاها تا به سال سیزده، زمانی که در نزدیکی شیش‌آو، کشتی کلمبوس به آب انداخته می‌شد، بی‌توجه بمانم، در این زمان پلیس، که چیزی را فراموش نمی‌کند، رد ورنکای قلبی را یافت.

چنین شروع شد، قرار بود کولجایچک بسان آخر هر تابستان در سال سیزده هم کلک بزرگی را از کیف از طریق پرپیت، با گذشتن از کانال، از رود بوگ تا مولدین و از آنجا به بعد روی رود ویکسل سرازیر براند. آنان، جمعاً دوازده کلک‌ران، با موتور لنج «رادونه»، که در خدمت چوب‌بری ایشان بود، از نویفر غربی حرکت و با گذشتن از شاخه مرده ویکسل، ویکسل را سر بالا طی

می‌کنند و پس از گذشتن از کوزه مارک، لتس کاو، چاتکاو، دیرشاو و پیکل، شب‌را در ترون لنگر می‌اندازند. در آنجا استاد چوب‌بر جدید می‌آید روی عرشه تا خرید چوب را در کیف زیر نظر بگیرد. وقتی «رادونه» ساعت چهار صبح لنگر کشید، گفته شد که او روی عرشه است. کولجایچک او را نخست هنگام صرف صبحانه در صحنه عقب کشتی دید. در حال جویدن و سر کشیدن قهوه جو، رو در روی همدیگر نشسته بودند. کولجایچک فوراً او را شناخت. آن مرد پهن، با کله طاس دستور داد و در فنجانهای خالی شده قهوه ریختند. در حال جویدن، هنوز در انتهای صحنه و در کا توزیع می‌شد، خودش را معرفی کرد: «برای اینکه بدانید، من استاد چوب‌بر جدیدم، اسمم دو کرهوف است، زبردست من نظم باید مراعات شود.»

کلک‌رانان بنا بر دستور او به ترتیبی که نشسته بودند، نام خود را می‌گفتند و فنجانشان را سر می‌کشیدند، به نحوی که سیب آدمشان تکان می‌خورد. کولجایچک ابتدا فنجانش را سر کشید، سپس گفت «ورانکا» و به دو کرهوف خیره شد. او سرش را تکان داد، همان‌سان که قبلاً هم سرش را تکان داده بود، لغت ورانکا را تکرار کرد، همان‌سان که اسم سایر کلک‌رانان را هم تکرار کرده بود. با وجود این به نظر کولجایچک رسید که گویا دو کرهوف نام کلک‌ران مغروق را با تشدید، بلکه متفکر و مؤکد بیان داشت.

«رادونه» در سیلاب گل آلودی که تنها یک جهت را می‌شناخت، در حالی که به کمک راهنمایان متغیر از تپه‌های شنی زیر آبی فاصله می‌گرفت، پیش می‌رفت. چپ و راست در پشت دیواره‌های رود همه جا همان سرزمین باران خورده‌ای که هر کجا مسطح نبود تپه‌سار بود، قرار داشت. کرتها، مالروها، آبگیر خنک‌کننده ماشین بخار با بوته‌های جاروی اطرافش، میدانی بین یورتها برای یورشهای سواره نظام، برای دیویزیون نیزه‌دارها که به سمت چپ در گودال شنی پیچیدند، برای سوارانی که از روی نرده‌ها پریدند، برای رویای شوالیه‌های جوان، برای قتالهائی که انجام شده‌اند و دایم از نو انجام خواهند شد، برای تابلوی نقاشی: تاتارها ولو شده، سواران آونگان، شوالیه‌های شمشیرزن خمیده،

شوالیه‌های نظام با شنل‌های رنگ شده که از زره سینه پوششان، جز یک دگمه کوچک، هیچ دگمه‌ای نیفتاده بود، فرار دوک ماسوین، و اسبها، هیچ سیرکی چنین اسب کهری ندارد، عصبی، منگوله آویخته، عصبیها دقیق و سوراخهای دماغ باد شده و گشاد، قرمز (قرمز دانه‌ای)، تکه‌ای ابر، سوراخ شده با نیزه‌ها، درفش زده، از آسمان فرو افتاده، شفق را تقسیم کننده، خنجرها و در زمینه - چون هر تابلویی یک زمینه هم دارد - کاملاً چسبیده به افق، دهکده‌ای صلحجو بین پاهای عقب اسب، کلبه‌های پست، خزه زده، با پوشال پوشانده، و در کلبه‌ها زره‌های قشنگ کنسرو شده، رویای روزهای آینده که آنان هم مجاز خواهند بود در تصویر نمایان گردند، در سرزمین مسطح پشت رود ویکسل بر پشت کره اسبهای سبک بین سواران سنگین سلاح. در نزدیکی ولوک لاوک، دو کره‌وف زد بر پشت کولجایچک:

«بگو بیینم، ورنکا، شما چند و چند سال قبل در چوب بری شوتس کار نمی کردید؟ بعدش سوخت.»

کولجایچک به زحمت سرش را تکان داد، گویا بر مقاومتی فایق می آمد، درعین حال توفیق یافت چشمانش را خسته و غمزده بنماید، دو کره‌وف در مواجهه با چنین نگاهی از دنبال کردن سؤال خود صرفنظر کرد.

چون کولجایچک، مانند همه کلک‌رانان، در مودلین، در محلی که بوگ به ویکسل می‌ریخت و «رادونه» به ویکسل وارد شد، روی جان پناه خم شد و سه بار تف کرد، دو کره‌وف با سیگارش کنار او ایستاده بود و آتش خواست. این کلمه و کلمه کبریت زیر پوست کولجایچک نفوذ کرد: «وقتی آتش می‌خواهم، مرد، لازم نیست سرخ شوید، شما که دختر نیستید، هستید؟» بین مودلین و کیف در جهت خلاف جریان بوگ، از کانالی که بوگ و پریپت را به هم وصل می‌کرد، تا جایی که «رادونه» در جهت جریان پریپت به دنیپر رسید واقعه‌ای روی نداد که بتوان به صورت مکالمه بین کولجایچک - ورنکا و دو کره‌وف شرح داد.

روی موتورلنج، بین کلک‌رانها، بین آتشکارها و کلک‌رانها، آتشکارها

و کاپیتان، بین کاپیتان و راهنمایان دائم متغیر، طبیعتاً همانطور که باید بین مردان معمول باشد، حتی شاید معمول است، ممکن است وقایعی روی داده باشد. می‌توانم برخورد بین کلک‌سازهای کاشوبی و سکاندار اهل اشتتین را تصور کنم. شاید همراه با آغاز شورشی: اجتماع در صحنه عقب، طنابهای مهار برداشته می‌شوند، شعار داده می‌شود، چاقوها تیز می‌شوند.

از این بگذریم. نه منتج به اقدامی سیاسی شد، چاقو کشی آلمانی - لهستانی، نه آنکه منجر به شورش ناشی از نابسامانیهای اجتماعی گشت. «رادونه» با نجابت زغال می‌بلعید و راه خود را طی می‌کرد، یک بار - خیال کنم کمی بعد از پلوک - بر تپه‌ای شنی نشست، ولی با نیروی خودش توانست مجدداً به حرکتش ادامه دهد. مکالمه‌ای کوتاه، گزنده بین کاپیتان یاربوش از نویفار واسر و راهنمای او کراینی، فقط همین - دفتر وقایع جز این چیزی برای گزارش نداشت.

اگر لازم بود و می‌خواستم دفتر وقایعی برای بیان افکار کولجایچک تنظیم کنم و یا حتی یادداشتهای روزانه دو کرهوف، استاد چوب‌بر را بنویسم، به حد کافی تغییر و ماجرا وجود داشت، شک و تأیید، عدم اعتماد و تقریباً همزمان با آن، تعجیل برای توضیح تضعیف‌کننده عدم اعتماد. هر دو می‌ترسیدند. دو کرهوف بیشتر از کولجایچک، چون در روسیه بودند. دو کرهوف ممکن بود، همانند ورنکا از عرشه فرو افتد، ممکن می‌بود - و حالا در کیف بودند - در میدین چوب، که به حدی بزرگ و گسترده‌اند که انسان، فرشته نگهبان خود را در پیچ و خمهایش گم می‌کند، زیر توده‌ای گرده بینه، که ناگهان فرو می‌ریزد، که دیگر به هیچ صورتی قابل نگاهداشتن نیست، بماند، و یا شاید ممکن بود نجات یابد، توسط کولجایچک نجات یابد، ممکن بود کولجایچک استاد چوب‌بر را از پریپت یا بوگ از آب بیرون کشد، ممکن می‌بود که دو کرهوف را در آخرین لحظه از میدان چوب فاقد فرشته نگهبان کیف به کناری زند و از جریان بهمن گرده بینه‌ها برهاند. چه خوب بود، اگر اکنون می‌شد گزارش کرد که چگونه آن مرد به ظاهر ورنکا در گوش دو کرهوف